

بریت - ماری اینجا بود

فردریک بکمن

ترجمه‌ی حسین تهرانی



کتاب گره بنام

کارد. چنگال. قاشق.

درست به همین ترتیب.

بریت - ماری یقیناً جزء آن دسته افرادی نیست که دیگران را محکوم کنند، اصلاً! ولی آخر به ذهن کدام انسان متمدنی خطور می‌کند که قاشق، چنگال و کارد را در کشوی آشپزخانه جور دیگری بچیند؟ بریت - ماری هیچ‌کس را محکوم نمی‌کند، اصلاً. ولی هر چه باشد، ما که حیوان نیستیم!

یکی از دوشنبه‌های ماه ژانویه است. بریت - ماری در یکی از دفاتر اداره‌ی کار، پشت یک میز تحریر کوچک نشسته است. البته این موضوع هیچ ربطی به قاشق و چنگال ندارد، ولی نشانه‌ای است دال بر اینکه همه چیز با ناکامی مواجه شده است. قاشق‌ها و چنگال‌ها باید کاملاً عادی در کثو قرار بگیرند، چون زندگی هم باید عادی باشد. زندگی‌های عادی راضی‌کننده هستند؛ آدم آشپزخانه را نظافت می‌کند، بالکنش را دارد و از بچه‌ها مراقبت می‌کند. و زحمت این کار بسیار بیشتر از آن است که آدم تصور می‌کند. خوب، منظور نظافت بالکن است.

در زندگی عادی، آدم واقعاً در اداره‌ی کار نمی‌نشیند.

خانم جوانی که اینجا کار می‌کند، مثل آقایان، موهای کوتاهی دارد. نه اینکه کسی مخالفتی با این کار داشته باشد، البته که نه. بریت - ماری اهل پیشداوری کردن نیست. احتمالاً این سبک آرایش مو مدرن است، بله، حتماً همین‌طور است. خانم جوان به یک برگه اشاره می‌کند و انگار عجله داشته باشد، لبخند می‌زند.

«لطفاً اسم، شماره‌ی شناسنامه و محل اقامت‌تون رو وارد کنید!»

مشخصات بریت - ماری باید ثبت شود. انگار خلافکار است. انگار آمده تا کار را از بخش واگذاری مشاغل بدزد.

خانم جوان لحظه‌ای بعد می‌پرسد: «شیر و شکر؟» و یک لیوان پلاستیکی پر از قهوه را به دست او می‌دهد.

بریت - ماری هیچ کس را محکوم نمی کند، اصلاً! ولی آخر چه کسی چنین کاری را انجام می دهد؟ قهوه، داخل لیوان پلاستیکی! آیا ما در دوران جنگ به سر می بریم؟ بریت - ماری خیلی دوست دارد این پرسش را مطرح کند، ولی چون کنت همیشه به او تذکر می دهد که کمی «اجتماعی تر» رفتار کند، لبخند سیاستمداران‌های می زند و منتظر دریافت نعلبکی می ماند.

کنت، شوهر بریت - ماری است. او مقاطعه کار است و در کارش به شکلی باورنکردنی، واقعاً باورنکردنی، موفق. با آلمان معامله می کند و فردی بسیار اجتماعی است. خانم جوان دو بسته‌ی کوچک یک‌بار مصرف حاوی شیر را جلوی او می گیرد، از همان بسته‌های شیر که لازم نیست در یخچال نگه داری شوند. بعد یک لیوان پلاستیکی را که پر از قاشق‌های پلاستیکی است، به سمت او هل می دهد. اگر خانم جوان یک مارِ ستمی را جلوی او گذاشته بود، به وحشت بریت - ماری ذره‌ای افزوده نمی شد.

خانم جوان از سر عدم تفاهم می پرسد: «نه شیر، نه شکر؟»

بریت - ماری سرش را به علامت منفی تکان می دهد و دستش را روی میز تحریر می کشد، انگار پر از خرده‌نان‌های نامرئی باشند. هر جا را که نگاه می کنی، پرونده و پوشه تلنبار است. بریت - ماری با خودش فکر می کند، طبیعی است که این خانم جوان فرصت نمی کند اتاق کارش را مرتب کند، چون تمام وقت در فکر پیشرفت و ترقی در کارش است.

خانم جوان لبخند می زند و به برگه اشاره می کند: «اوکی. لطفاً آدرس تون رو اینجا بنویسید!»

بریت - ماری به پاهایش چشم می دوزد و پرزهای نامرئی را از روی دامنش پاک می کند. دلش برای خانه و کشوی قاشق‌ها و چنگال‌های تنگ شده است. دلتنگ زندگی کاملاً عادی اش است. دلش برای کنت تنگ شده است، چون در خانه، همیشه کت برگه‌ها را پر می کرد.

بعظراً می رسد که خانم جوان دهانش را پر کرده، تا چیزی بگوید. بنابراین بریت -

ماری پیشدستی می کند:

«می توانم از شما خواهش کنم به من چیزی بدهید که بتوانم فنجان قهوه را روی آن بگذارم؟»

بریت - ماری این جمله را با قاطعیتی می گوید که تنها در مواقعی از آن استفاده می کند که مجبور می شود تمام لطف و مرحمتش را به کار گیرد، تا یک چنین چیزی را «فنجان» بنامد، با وجودی که آن چیز، فقط یک لیوان پلاستیکی است.

از دهان خانم جوان که آن طرف میز تحریر نشسته، طوری بیرون می برد: «چی؟» که انگار آدم مجاز است هر جا که بخواهد، لیوان را بگذارد.

بریت - ماری تا جایی که ممکن است، لبخند اجتماعی می زند.

«فراموش کردید به من زیرلیوانی بدهید. می دانید، نمی خواهم میز کارتان را لکه دار کنم.»

از قیافه‌ی خانم جوانی که آن طرف میز تحریر نشسته، پیداست که متوجه نمی شود بریت - ماری راجع به کدام زیرلیوانی حرف می زند. یا کدام نعلبکی. یا، با توجه به مدل موهایش، برای بریت - ماری مشخص می شود، کدام آینه.

بابی تفاوتی می گوید: «آخ، مسئله‌ای نیست، راحت باشید، یه جایی بذاریدش.» و به یک جای خالی روی میز تحریر اشاره می کند.

انگار زندگی به همین راحتی باشد. انگار هیچ تفاوتی نکند که آیا آدم از زیرلیوانی استفاده کند یا نه، یا قاشق‌ها و چنگال‌ها را مرتب کند یا نه! خانم جوان با خودکارش روی برگه می کوبد، به سطری که «محل اقامت» باید آنجا نوشته شود. بریت - ماری با صبوری تمام نفس می کشد، واقعاً، اصلاً آه نمی کشد.

«آدم که نمی تواند فنجان داغ قهوه را مستقیم روی میز تحریر بگذارد. رد آن روی میز می افتد، متوجه می شوید؟»

خانم جوان نگاهی به سطح میز تحریر می اندازد. این طور به نظر می آید که انگار تعدادی کودک سعی کرده اند روی آن سیب‌زمینی بخورند. آن هم با یک یواشسین! در

تاریکی.

لبخند می‌زند و می‌گوید: «آخ، اصلاً مهم نیست، میز همین طوری هم کاملاً مستعمله و روش خیلی خط افتاده!»

بریت - ماری در درون فریاد می‌کشد.

می‌گوید: «فکر نمی‌کنید شاید به این دلیل باشد که شما از زیرلیوانی استفاده نمی‌کنید؟»

صد البته از سر دلسوزی. لحنش اصلاً «منفعلا نه - پرخاشگرانه» نیست، آن طور که یک بار فرزندان کنت که تصور می‌کردند بریت - ماری حرف‌هایشان را نمی‌شنود، گفتند. بریت - ماری واقعاً قصد متلک پرانی ندارد. او دلسوز است. وقتی از فرزندان کنت شنید که گفته‌هایش «منفعلا نه - پرخاشگرانه» است، رفتارش تا هفته‌ها دلسوزانه شد.

خانم جوان کمی عصبی به نظر می‌رسد. ابروهایش را ماساژ می‌دهد.

«بله... خب، اسم شما بریت ویسلاندره، این طور نیست؟»

بریت - ماری گفته‌ی او را تصحیح می‌کند: «بریت - ماری. فقط خواهرم مرا بریت

صدا می‌زند.»

خانم جوان او را تحت فشار می‌گذارد: «لطف می‌کنید برگه رو پر کنید؟»

بریت - ماری به برگه نگاه می‌کند. از او انتظار می‌رود که محل اقامت و مشخصاتش را افشا کند. اعتقادش این است که امروزه، آدم برای اینکه نشان دهد انسان است و وجود دارد، باید برگه‌های زیادی را پر کند. قرطاس بازی بی‌مورد، برای اینکه یک نفر بتواند مجوز حضور در جامعه را داشته باشد.

برخلاف میلش، دست‌آخر اسم، شماره‌ی شناسنامه و شماره‌ی موبایلش را می‌نویسد، ولی سطر مربوط به محل اقامتش را خالی می‌گذارد.

خانم جوان می‌پرسد: «خانم ویسلاندر، چه تخصصی دارید؟»

بریت - ماری کیف‌دستی‌اش را محکم می‌چسبید.

می‌گوید: «اجازه دارم به اطلاع‌تان برسانم که از اطلاعات عمومی فوق‌العاده‌ای

برخوردارم.»

خانم جوان می‌پرسد: «ولی در رشته‌ای تخصص ندارید؟»

بریت - ماری نفسش را با سروصدای زیادی از بینی بیرون می‌دهد؛ این کار نشان‌دهنده‌ی عصبانیت او نیست. بریت - ماری هیچ وقت چنین کاری را انجام نمی‌دهد.

چون احساس می‌کند مورد هجوم قرار گرفته، برای روشن شدن قضیه می‌گوید: «اجازه دارم به اطلاع‌تان برسانم که قادرم تا دل‌تان بخواهد، جدول حل کنم. بدون داشتن معلومات، آدم نمی‌تواند چنین کاری را انجام دهد.»

بریت - ماری جرعه‌ای قهوه می‌نوشد. طعم قهوه حتی به اندازه‌ی یک سر سوزن، با قهوه‌هایی که کنت درست می‌کند، قابل مقایسه نیست. کنت قهوه‌های فوق‌العاده‌ای درست می‌کند؛ دوست و دشمن به این نکته اعتراف می‌کنند. بریت - ماری مسئولیت زیرلیوانی را به عهده می‌گیرد و کنت مسئولیت درست کردن قهوه را، آن دو زندگی‌شان را دقیقاً به همین نحو برنامه‌ریزی کرده‌اند.

خانم جوان می‌گوید: «اوه!» لبخند دلنشینی می‌زند و طور دیگری سعی می‌کند:

«سوابق شغلی؟»

بریت - ماری به اطلاع او می‌رساند: «آخرین شغلی که داشتم، گارسونی بود. کارفرما هم از کارم بسیار راضی بود.»

خانم جوان لحظه‌ای امیدوار می‌شود. ولی این وضعیت دوام چندانی پیدا نمی‌کند.

می‌پرسد: «کی مشغول به این کار بودید؟»

بریت - ماری پاسخ می‌دهد: «۱۹۷۸.»

خانم جوان می‌گوید: «اوه!» سعی می‌کند عکس‌العمل ناگهانی‌اش را پشت یک لبخند پنهان کند. البته صد درصد موفق نمی‌شود. بعد جور دیگری تلاش می‌کند:

«از اون زمان دیگه کار نکرده‌ید؟»

بریت - ماری، انگار به او توهین شده باشد، می‌گوید: «از آن زمان هر روز کار کرده‌ام. به شوهرم کمک کردم. او یک شرکت دارد.»